

۲۹۹

۱۴۶





۱۹۷۳۷۶۳

مکتوب







۱۹۴۱۴۲۵

PIR

۸۱۷۲

/ ۱۹

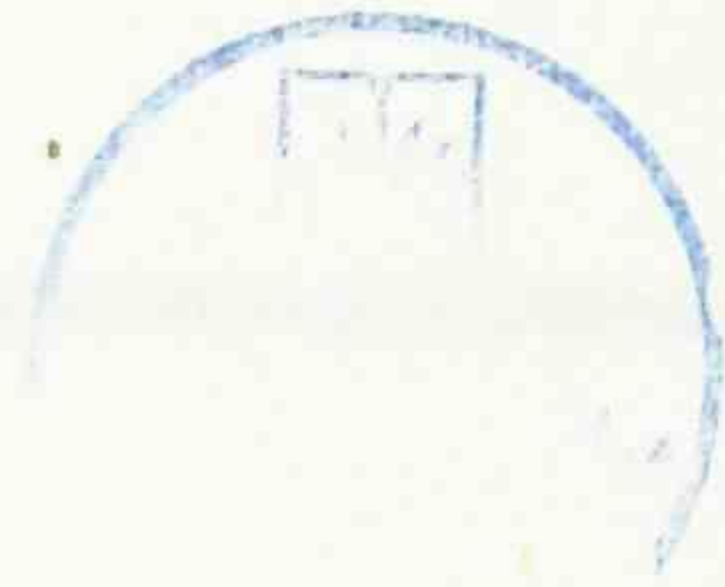
۱۳۵۴

جیب ۴

دیوار

فروغ فرخزاد





۱۹۲۵۸۶۵

سب



مؤسسه اسنادات امیرکبیر

فرخزاد، فروغ  
دیوار

چاپ پنجم : ۱۳۵۲

چاپ ششم : ۱۳۵۴

چاپ : چاپخانه سبهر - تهران

حق چاپ محفوظ است .



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

تقدیم به پرویز ، به یاد  
گذشته مشترکمان، و باین  
امید که هدیه ناچیز من  
میتواند پاسخی به محبت  
های بیکران او باشد.

فروغ فرخزاد

۱۲ تیرماه ۱۳۳۵





فری جان \*

فروغ این کتاب یک  
فروغ ساده، احمق، و  
احساساتی است، اگر فکر  
میکنی به من شباهت دارد  
و بهر حال قبولش داری،  
مال تو، ماکه بخیل نیستیم.

فروغ فرخزاد

تیرماه ۱۳۴۰



●	تاریخچه	۱
●	تاریخچه	۲
●	تاریخچه	۳
●	تاریخچه	۴
●	تاریخچه	۵
●	تاریخچه	۶
●	تاریخچه	۷
●	تاریخچه	۸
●	تاریخچه	۹
●	تاریخچه	۱۰
●	تاریخچه	۱۱
●	تاریخچه	۱۲
●	تاریخچه	۱۳
●	تاریخچه	۱۴
●	تاریخچه	۱۵
●	تاریخچه	۱۶
●	تاریخچه	۱۷
●	تاریخچه	۱۸
●	تاریخچه	۱۹
●	تاریخچه	۲۰
●	تاریخچه	۲۱
●	تاریخچه	۲۲
●	تاریخچه	۲۳
●	تاریخچه	۲۴
●	تاریخچه	۲۵
●	تاریخچه	۲۶
●	تاریخچه	۲۷
●	تاریخچه	۲۸
●	تاریخچه	۲۹
●	تاریخچه	۳۰
●	تاریخچه	۳۱
●	تاریخچه	۳۲
●	تاریخچه	۳۳
●	تاریخچه	۳۴
●	تاریخچه	۳۵
●	تاریخچه	۳۶
●	تاریخچه	۳۷
●	تاریخچه	۳۸
●	تاریخچه	۳۹
●	تاریخچه	۴۰
●	تاریخچه	۴۱
●	تاریخچه	۴۲
●	تاریخچه	۴۳
●	تاریخچه	۴۴
●	تاریخچه	۴۵
●	تاریخچه	۴۶
●	تاریخچه	۴۷
●	تاریخچه	۴۸
●	تاریخچه	۴۹
●	تاریخچه	۵۰

در

این

مجموعه :

- بجای مقدمه . . . . . صفحه ۴
- گناه . . . . . » ۱۱



۱۷	»	رؤیا
۲۵	»	نغمه درد
۳۱	»	گمشده
۳۷	»	اندوه پرست
۴۱	»	قربانی
۴۷	»	آرزو
۵۲	»	آبتنی
۵۷	»	سپیده عشق
۶۳	»	برگور لیلی
۶۷	»	اعتراف
۷۳	»	یاد یکروز
۷۹	»	موج
۸۳	»	شوق
۸۹	»	اندوه تنهائی
۹۵	»	قصه‌ای در شب
۱۰۱	»	شکست نیاز
۱۰۷	»	شکوفه اندوه
۱۱۳	»	پاسخ
۱۱۹	»	دیوار
۱۲۵	»	ستیزه
۱۳۱	»	قهر
۱۳۷	»	تشنه
۱۴۳	»	ترس
۱۴۹	»	دنیای سایه‌ها



## بجای مقدمه :

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست  
سلطان جهانم به چنین روز غلامست  
گوشمع میارید در این جمع که امشب  
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست  
در مذهب ما باده حلاست ولیکن  
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست





گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست  
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست  
در مجلس ما عطر میامیز که ما را  
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست  
«از چاشنی قند مگو هیچ و زشکر»  
«ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کامست»  
«تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست»  
«همواره مرا کوی خرابات مقامست»  
«از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست»  
«وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست»  
«میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز»  
«وانکس که چو مانیت در این شهر کدامست؟»  
«با محتسبم عیب مگوئید که او نیز»  
«پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست»  
«حافظ منشین بی می و معشوق زمانی»  
«کایام گل و یاسمن و عید صیامست»

«حافظ»





گویند که : دوزخی بود، عاشق و مست  
قولیست خلاف، دل در آن نتوان بست  
گر عاشق و مست، دوزخی خواهد بود  
فردا باشد بهشت همچون کف دست

□

گویند: بهشت و حورعین، خواهد بود  
و آنجا می ناب و انگبین، خواهد بود  
گر ما می و معشوق گزیدم چه باک  
چون عاقبت کار همین خواهد بود

□

من ظاهر نیستی وهستی دانم،  
من باطن هر فراز و پستی دانم،  
با اینهمه ازدانش خود شرمم باد.  
گر مرتبه‌ای و رای مستی دانم،

□

ای صاحب فتوی، ز تو پر کارتریم  
با اینهمه مستی ز تو هشیارتریم؛  
تو خون کسان خوری و ما خون رزان  
انصاف بده : کدام خونخوارتریم؟

«خیام»





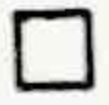
با اینکه دانش و خرد سبب نمود برترین نیرو برای آدمیانست اکنون تو باید به کمک  
جلوه‌های افسون و سحر از اهریمن نیرو بگیری  
گوته «دیوان شرقی»

اینک که برای ما هـ-رامیدی به‌نومیدی  
مبدل‌گشته است. خداوندگار را نگر که بجای  
ما فرشتگان مطرود و دربدر شده دل بمسرتی  
تازه خوش‌کرده و بافریدن آدمی پرداخته  
و بخاطر وی جهانی تازه آفریده است!  
پس ای امید ، بدرود باش وای ترس تو  
نیز مرا ترك کن وای پشیمانی از من دوری  
گزین ا  
در من که سرچشمه خوبی خشکیده است  
تو ای بدی و پلیدی بجای خوبی و خیر جایگزین  
باش .  
زیرا چون تو با منی قلمرو آفرینش را  
با یزدان دو بخش‌خواهم کرد و من بریمی از  
آن فرمانروائی خواهم داشت.  
شاید از آن‌بیم که خاص پروردگار است  
بخشی نیز بهره من گردد.  
چنانکه خواهد شد و دیری نمی‌باید که  
این جهان تو ، و این آدمیان بر تسلط من آگاهی  
خواهند یافت.

### «میلتون»

منظومه چهارم گفتگوی شیطان  
از بهشت گمشده





گناه





گنه کردم گناهی پر ز لذت  
در آغوشی که گرم و آتشین بود  
گنه کردم میان بازوانی  
که داغ و کینه جوی و آهنین بود





در آن خلوتگه تاريك و خاموش  
نگه كردم بچشم پر ز رازش  
دلّم در سينه بي تابانه لرزيد  
ز خواهش‌هاي چشم پر نيازش

در آن خلوتگه تاريك و خاموش  
پريشان در کنار او نشستم  
لبش بر روي لبهايم هوس ريخت  
زانده دل ديوانه رستم

فرو خواندم بگوشش قصه عشق :  
ترا ميخواهم اي جانانه من  
ترا ميخواهم اي آغوش جانبخش  
ترا ، اي عاشق ديوانه من

هوس در ديد گانش شعله افروخت  
شراب سرخ در پيمانه رقصيد  
تن من در ميان بستر نرم  
بروي سينه‌اش مستانه لرزيد

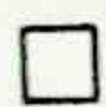


گنه کردم گناهی پر ز لنت  
کنار پیکری لرزان و مدهوش  
خداوندا چه میدانم چه کردم  
در آن خلوتگه تاریک و خاموش







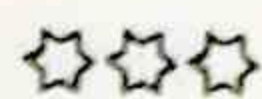


# رؤیا





با امیدی گرم و شادی بخش  
با نگاهی مست و رؤیائی  
دخترک افسانه میخواند  
نیمه شب در کنج تنهایی :



بیگمان روزی ز راهی دور  
میرسد شهزاده‌ای مغرور  
میخورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر  
ضربهٔ سم ستور باد پیمایش  
میدرخشد شعلهٔ خورشید  
بر فراز تاج زیبایش .  
تار و پود جامه‌اش از زر  
سینه‌اش پنهان بزیر رشته‌هایی از در و گوهر  
میکشاند هر زمان همراه خود سوئی  
باد . . . پرهای کلاهش را  
یا بر آن پیشانی روشن  
حلقهٔ موی سیاهش را .



مردمان در گوش هم آهسته میگویند  
« آه . . . او با این غرور و شوکت و نیرو »  
« در جهان یکتاست »  
« بیگمان شهزاده‌ای والاست »





دختران سر میکشند از پشت روزنها  
گونه‌هاشان آتشین از شرم این دیدار  
سینه‌ها لرزان و پرغوغا  
در طپش از شوق يك پندار  
«شاید او خواهان من باشد.»



ليك گوئی دیده شهزاده زیبا  
دیده مشتاق آنان را نمی‌بیند  
او از این گلزار عطرآگین  
برگ سبزی هم نمی‌چیند  
همچنان آرام و بی‌تشویش  
می‌رود شادان براه خویش  
می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر  
ضربه سم ستور بادپیمایش  
مقصد او . . . خانه دلدار زیبایش



مردمان از یکدگر آهسته می‌پرسند  
«کیست پس این دختر خوشبخت؟»





ناگهان در خانه می پیچد صدای در  
سوی در گوئی ز شادی می گشایم پر  
اوست ... آری ... اوست  
«آه ، ای شهزاده ، ای محبوب رؤیائی  
نیمه شبها خواب میدیدم که می آئی.»  
زیر لب چون کودکی آهسته میخندد  
با نگاهی گرم و شوق آلود  
بر نگاهم راه می بندد  
«ای دو چشمانت رهی روشن بسوی شهر زیبائی  
ای نگاهت باده ئی در جام مینائی  
آه ، بشتاب ای لب ت هم رنگ خون لاله خوش رنگ صحرائی  
ره ، بسی دور است  
لیک در پایان این ره ... قصر پر نور است.»



مینهم پا بر رکاب مر کبش خاموش  
میخزم در سایه آن سینه و آغوش  
میشوم مدهوش .  
باز هم آرام و بی تشویش



میخورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر  
ضربهٔ سم ستور باد پیمایش  
میدرخشد شعلهٔ خورشید  
بر فراز تاج زیبایش .

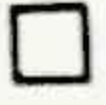


میکشم همراه او زین شهر غمگین رخت .  
مردمان با دیدهٔ حیران  
زیر لب آهسته میگویند  
«دختر خوشبخت!...»









# نغمه درد





در منی و اینهمه زمن جدا  
با منی و دیده‌ات بسوی غیر  
بهر من نمانده راه گفتگو  
تو نشسته گرم گفتگوی غیر



غرق غم دلم بسینه می طپد  
با تو بیقرار و بی تو بیقرار  
وای از آن دمی که بیخبر زمن  
بر کشی تورخت خویش از این دیار

سایه توام بهر کجا روی  
سر نهاده ام به زیر پای تو  
چون تو در جهان نجسته ام هنوز  
تا که بر گزینمش بجای تو

شادی و غم منی بحیرتم  
خواهم از تو... در تو آورم پناه  
موج و حشیم که بی خبر ز خویش  
گشته ام اسیر جذبه های ماه

گفتی از تو بگسلم... دریغ و درد  
رشته وفا مگر گسستی است؟  
بگسلم ز خویش و از تو نگسلم  
عهد عاشقان مگر شکستی است؟





دیدمت شبی بخواب و سرخوشم  
وه... مگر بخوابها به بینمت  
غنچه نیستی که مست اشتیاق  
خیزم وز شاخه‌ها بچینمت

شعله میکشد به ظلمت شبم  
آتش کبود دیدگان تو  
ره میند.... بلکه ره برم بشوق.  
در سراجۀ غم نهان تو





# گم‌شده

به دکتر طوسی حائری







بعد از آن دیوانگی‌ها ای دریغ  
باورم ناید که عاقل گشته‌ام  
گوئیا «او» مرده در من کاینچنین  
خسته و خاموش و باطل گشته‌ام



هر دم از آئینه میپرسم ملول  
چیستم دیگر، بچشمت چیستم؟  
لیک در آئینه میبینم که، وای  
سایه‌ای هم ز آنچه بودم نیستم

همچو آن رقاصه هندو بناز  
پای میکوبم ولی بر گور خویش  
وه که با صد حسرت این ویرانه را  
روشنی بخشیده‌ام از نور خویش

ره نمی‌جویم بسوی شهر روز  
بیگمان در قعر گوری خفته‌ام  
گوهری دارم ولی آن را ز بیم  
در دل مردابها بنهفته‌ام

میروم ... اما نمی‌پرسم ز خویش  
ره کجا ...؟ منزل کجا ...؟ مقصود چیست؟  
بوسه می‌بخشم ولی خود غافل  
کاین دل دیوانه را معبود کیست





«او» چو در من مرد، ناگه هر چه بود  
در نگاهم حالتی دیگر گرفت  
گوئیا شب با دو دست سرد خویش  
روح بی تاب مرا دربر گرفت

آه ... آری ... این منم ... اما چه سود  
«او» که در من بود، دیگر، نیست، نیست  
میخروشم زیر لب دیوانه وار  
«او» که در من بود، آخر کیست، کیست؟

اندیشه پرست









# اندوه پرست



کتابخانه



کاش چون پائیز بودم... کاش چون پائیز بودم

کاش چون پائیز خاموش و ملال انگیز بودم

بر گهای آرزوهایم یکایک زرد میشد

آفتاب دید گانم سرد میشد

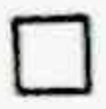




آسمان سینه‌ام پر درد میشد  
 ناگهان طوفان اندوهی بجانم چنگ میزد  
 اشک‌هایم همچو باران  
 دامنم را رنگ میزد  
 وه ... چه زیبا بود اگر پائیز بودم  
 وحشی و پرشور و رنگ آمیز بودم  
 شاعری در چشم من میخواند ... شعری آسمانی  
 در کنارم قلب عاشق شعله میزد  
 در شرار آتش دردی نهانی  
 نغمه من ....  
 همچو آوای نسیم پر شکسته  
 عطر غم می ریخت بر دل‌های خسته  
 پیش رویم:  
 چهره تلخ زمستان جوانی.  
 پشت سر:  
 آشوب تابستان عشقی ناگهانی  
 سینه‌ام:  
 منزلگه اندوه و درد و بدگمانی  
 کاش چون پائیز بودم ... کاش چون پائیز بودم







# قربانی









دیر است کان سرود خدائی را  
در گوش من به مهر نمیخوانی  
دانم که باز تشنه خون هستی  
اما .. بس است اینهمه قربانی

خوش غافلی که از سر خود خواهی  
با بندهات به قهر چها کردی  
چون مهر خویش در دلش افکندی  
او را زهرچه داشت جدا کردی

دردا که تا بروی تو خندیدم  
در رنج من نشستی و کوشیدی  
اشکم چو رنگ خون شقایق شد  
آنها بجام کردی و نوشیدی

چون نام خود بیای تو افکندم  
افکندیم به دامن دام ننگ  
آه ... ای الهه کیست که میکوبد  
آئینه امید مرا بر سنگ؟





در عطر بوسه‌های گناه آلود  
رؤیای آتشین ترا دیدم  
همراه بانوای غمی شیرین  
در معبد سکوت تو رقصیدم

اما ... دریغ و درد که جز حسرت  
هرگز نبوده باده به جام من  
افسوس ... ای امید خزان دیده  
کو تاج پرشکوفه نام من؟

از من جز این دو دیده اشک آلود  
آخر بگو ... چه مانده که بستانی؟  
ای شعر ... ای الهه خون آشام  
دیگر بس است ... اینهمه قربانی!







# آرزو

به پوران مینو







بوی بر گدازد بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا

بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا

بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا

بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا

بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا

بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا  
بوی گلستان سرا

کاش بر ساحل رودی خاموش  
عطر مرموز گیاهی بودم  
چو بر آنجا گذرت میافتاد  
بسر پای تو لب میسودم



کاش چون نای شبان میخواندم  
بنوای دل دیوانه تو  
خفته بر هودج موج نسیم  
میگذشتم ز در خانه تو

کاش چون پرتو خورشید بهار  
سحر از پنجره میتابیدم  
از پس پرده لرزان حریر  
رنگ چشمان ترا میدیدم

کاش در بزم فروزنده تو  
خنده جام شرابی بودم  
کاش در نیمه شبی درد آلود  
سستی و مستی خوابی بودم

کاش چون آینه روشن میشد  
دلم از نقش تو و خنده تو  
صبحگاهان به تنم میلفزید  
گرمی دست نوازنده تو





کاش چون برگ خزان رقص مرا  
نیمه شب ماه تماشا میکرد  
در دل باغچه خانه تو  
شور من ... ولوله برپا میکرد

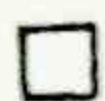
کاش چون یاد دل انگیز زنی  
میخزیدم به دلت پر تشویش  
ناگهان چشم ترا میدیدم  
خیره بر جلوه زیبائی خویش

کاش در بستر تنهائی تو  
پیکرم شمع گنه میافروخت  
ریشه زهد تو و حسرت من  
زین گنه کاری شیرین میسوخت

کاش از شاخه سرسبز حیات  
گل اندوه مرا میچیدی  
کاش در شعر من ای مایه عمر  
شعله راز مرا میدیدی







# آبتنی







زلفش در آینه زلفش در آینه  
زلفش در آینه زلفش در آینه  
زلفش در آینه زلفش در آینه  
زلفش در آینه زلفش در آینه

زلفش در آینه زلفش در آینه  
زلفش در آینه زلفش در آینه  
زلفش در آینه زلفش در آینه  
زلفش در آینه زلفش در آینه

زلفش در آینه زلفش در آینه  
زلفش در آینه زلفش در آینه  
زلفش در آینه زلفش در آینه  
زلفش در آینه زلفش در آینه

زلفش در آینه زلفش در آینه  
زلفش در آینه زلفش در آینه  
زلفش در آینه زلفش در آینه  
زلفش در آینه زلفش در آینه

لخت شدم تا در آن هوای دل انگیز  
پیکر خود را به آب چشمه بشویم  
وسوسه میریخت بر دلم شب خاموش  
تا غم دل را بگوش چشمه بگویم



آب خنك بود و موجهای درخشان  
ناله کنان گرد من به شوق خزیدند  
گوئی با دستهای نرم و بلورین  
جان و تنم را بسوی خویش کشیدند

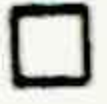
بادی از آن دورها وزید و شتابان  
دامنی از گل بروی گیسوی من ریخت  
عطر دلاویز و تند پونه و حشی  
از نفس باد در مشام من آویخت

چشم فرو بستم و خموش و سبکروح  
تن به علفهای نرم و تازه فشردم  
همچو زنی کاو غنوده در بر معشوق  
یکسره خود را به دست چشمه سپردم

روی دوساقم لبان مرتعش آب  
بوسه زن و بیقرار و تشنه و تبار  
ناگه درهم خزید ... راضی و سرمست  
جسم من و روح چشمه سار گنه کار







# سپیده عشق



کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



آسمان همچو صفحه دل من  
روشن از جلوه های مهتابست  
امشب از خواب خوش گریزانم  
که خیال تو خوشتر از خوابست

بهر چشمه زلاله و نوره  
بهر رخسار خورشید و ماه  
بهر خنده زلف و لب  
بهر سحر و جادوی شب

شماره اول از فصلنامه  
بهاره آفریننده و سازنده  
نور و روشنایی  
بهر لبخند و مهر و مهربانی

بهر رنگ و لعاب و طعم  
بهر عطر و بوی گلستان  
بهر آواز و نغمه و سحر  
بهر رخسار و لب و زبان

بهر نور و تاب و تابان  
بهر خورشید و ماه تابان  
بهر نور و تاب و تابان  
بهر نور و تاب و تابان



خیره بر سایه‌های وحشی بید  
میخزم در سکوت بستر خویش  
باز دنبال نغمه‌ای دلخواه  
مینهم سر بروی دفتر خویش

تن صدها ترانه میرقص  
در بلور ظریف آوایم  
لذتی ناشناس و رؤیا رنگ  
میدود همچو خون به رگ‌هایم

آه... گوئی زدخمهٔ دل من  
روح شبگرد مه گذر کرده  
یا نسیمی در این ره متروک  
دامن از عطر یاس تر کرده

بر لبم شعله‌های بوسهٔ تو  
میشکوفد چو لاله گرم نیاز  
در خیالم ستاره‌ای پر نور  
میدرخشد میان هالهٔ راز



ناشناسی درون سینه من  
پنجه بر چنگ و رود میساید  
همره نغمه‌های موزونش  
گوئیا بوی عود می‌آید

آه ... باور نمیکنم که مرا  
با تو پیوستنی چنین باشد  
نگه آندو چشم شور افکن  
سوی من گرم و دلنشین باشد

بیگمان زان جهان رؤیائی  
زهره بر من فکنده دیده عشق  
مینویسم بروی دفتر خویش  
«جاودان باشی ای سپیده عشق»











# برگور لیلی





آخر گشوده شد زهم آن پرده‌های راز  
آخر مرا شناختی ای چشم آشنا  
چون سایه دیگر از چه گریزان شوم ز تو  
من هستم آن عروس خیالات دیرپا





چشم منست اینکه در او خیره مانده‌ای  
لیلی که بود؟ قصه چشم سیاه چیست؟  
در فکر این مباش که چشمان من چرا  
چون چشمهای وحشی لیلی سیاه نیست

در چشمهای لیلی اگر شب شکفته بود  
در چشم من شکفته گل آتشین عشق  
لغزیده بر شکوفه لبهای خامشم  
بس قصه‌ها ز پیچ و خم دلنشین عشق

در بند نقشهای سرابی و غافلی  
بر گرد ... این لبان من، این جام بوسه‌ها  
از دام بوسه راه گریزی اگر که بود  
ما خود نمیشدیم چنین رام بوسه‌ها!

آری ... چرا نگویمت ای چشم آشنا  
من هستم آن عروس خیالات دیرپا  
من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است  
بر گور سرد و خامش لیلی بیوفا





# اعتراف







تا نهان سازم از تو بار دگر  
راز این خاطر پریشان را  
میکشم بر نگاه نازآلود  
نرم و سنگین حجاب مژگان را



دل گرفتار خواهشی جانسوز  
از خدا راه چاره میجویم  
پارسا وار در برابر تو  
سخن از زهد و توبه میگویم

آه ... هرگز گمان مبر که دلم  
بازبانم رفیق و همرا هست  
هر چه گفتم دروغ بود، دروغ  
کی ترا گفتم آنچه دلخواهست

تو برایم ترانه میخوانی  
سخنت جذبه‌ای نهان دارد  
گوئیا خوابم و ترانه تو  
از جهانی دگر نشان دارد

شاید اینرا شنیده‌ای که زنان  
دردل «آری» و «نه» به لب دارند  
ضعف خود را عیان نمیسازند  
راز دار و خموش و مکارند

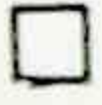


آه، من هم زخم، زنی که دلش  
در هوای تو میزند پروبال  
دوستت دارم ای خیال لطیف  
دوستت دارم ای امید محال









# یاد یک روز







خفته بودیم و شعاع آفتاب  
بر سراپامان بنرمی میخزید  
روی کاشی‌های ایوان دست نور  
سایه هامان را شتابان میکشید



موج رنگین افق پایان نداشت  
آسمان از عطر روز آکنده بود  
گرد ما گوئی حریر ابرها  
پرده‌ای نیلوفری افکنده بود

«دوستت دارم» خموش و خسته جان  
باز هم لغزید بر لبهای من  
لیک گوئی در سکوت نیمروز  
گم شد از بیحاصلی آوای من

نالہ کردم: آفتاب ... ای آفتاب  
بر گل خشکیده‌ای دیگر متاب  
تشنه لب بودیم و او ما را فریفت  
در کویر زندگانی چون سراب

در خطوط چهره‌اش ناگه خزید  
سایه‌های حسرت پنهان او  
چنگ زد خورشید بر گیسوی من  
آسمان لغزید در چشمان او

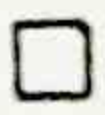


آه... کاش آن لحظه پایانی نداشت  
درغم هم محو و رسوا میشدیم  
کاش با خورشید میآمیختیم  
کاش هم رنگ افقها میشدیم









موج







بیت اول

تو در چشم من همچو موجی

خروشنده و سرکش و ناشکیبا

که هر لحظات میکشاند بسوئی

نسیم هزار آرزوی فریبا

تو در چشم من همچو موجی

خروشنده و سرکش و ناشکیبا

که هر لحظات میکشاند بسوئی

نسیم هزار آرزوی فریبا

تو در چشم من همچو موجی

خروشنده و سرکش و ناشکیبا

که هر لحظات میکشاند بسوئی

تو در چشم من همچو موجی  
خروشنده و سرکش و ناشکیبا  
که هر لحظات میکشاند بسوئی  
نسیم هزار آرزوی فریبا



تو موجی  
تو موجی و دریای حسرت مکانت  
پریشان رنگین افقهای فردا  
نگاه مه آلوده دید گانت

تو دایم بخود در ستیزی  
تو هرگز نداری سکونی  
تو دایم ز خود میگریزی  
تو آن ابر آشفته نیلگونی

چه میشد خدایا ...  
چه میشد اگر ساحلی دور بودم؟  
شبی با دو بازوی بگشوده خود  
ترا میر بودم ... ترا میر بودم





# شوق







بسم الله الرحمن الرحيم  
بیت شواله روزا و شاکه بکده در آید  
بیت شواله روزا و شاکه بکده در آید  
بیت شواله روزا و شاکه بکده در آید  
بیت شواله روزا و شاکه بکده در آید

بیت شواله روزا و شاکه بکده در آید  
بیت شواله روزا و شاکه بکده در آید  
بیت شواله روزا و شاکه بکده در آید  
بیت شواله روزا و شاکه بکده در آید

بیت شواله روزا و شاکه بکده در آید  
بیت شواله روزا و شاکه بکده در آید  
بیت شواله روزا و شاکه بکده در آید  
بیت شواله روزا و شاکه بکده در آید

یاد داری که ز من خنده کنان پرسیدی  
چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز؟  
چهره ام را بنگر تا بتو پاسخ گوید  
اشک شوقی که فروخته به چشمان نیاز





چه ره آورد سفر دارم ای مایهٔ عمر؟  
سینه‌ای سوخته در حسرت يك عشق محال  
نگهی گمشده در پردهٔ رؤیائی دور  
پیکری ملتهب از خواهش سوزان وصال

چه ره آورد سفر دارم ... ای مایهٔ عمر؟  
دیدگانی همه از شوق درون پر آشوب  
لب گرمی که بر آن خفته به امید و نیاز  
بوسه‌ای داغتر از بوسهٔ خورشید جنوب

ای بسا در پی آن هدیه که زیندهٔ تست  
در دل کوچه و بازار شدم سرگردان  
عاقبت رفتم و گفتم که ترا هدیه کنم  
پیکری را که در آن شعله کشد شوق نهان

چو در آئینه نگه کردم، دیدم افسوس  
جلوهٔ روی مرا هجر تو کاهش بخشید  
دست بر دامن خورشید زدم تا بر من  
عطش و روشنی و سوزش و تابش بخشید





حاليا ... این منم این آتش جانسوز منم  
ای امید دل دیوانه اندوه نواز  
بازوان را بگشا تا که عیانت سازم  
چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز







# اندوه تنهائی

به دوست هنرمندم مهری رخشا





در حداد و گریه  
سراپای لاله  
در حداد و گریه  
سراپای لاله  
در حداد و گریه  
سراپای لاله

در حداد و گریه  
سراپای لاله  
در حداد و گریه  
سراپای لاله  
در حداد و گریه  
سراپای لاله

در حداد و گریه  
سراپای لاله  
در حداد و گریه  
سراپای لاله  
در حداد و گریه  
سراپای لاله

در حداد و گریه  
سراپای لاله  
در حداد و گریه  
سراپای لاله  
در حداد و گریه  
سراپای لاله

پشت شیشه برف میبارد  
پشت شیشه برف میبارد  
در سکوت سینه‌ام دستی  
دانه اندوه می‌کارد

موسپید آخر شدی ای برف  
تا سر انجامم چنین دیدی  
در دلم باریدی ... ای افسوس  
بر سر گورم نباریدی

چون نهالی سست می لرزد  
روحم از سرمای تنهائی  
میخزد در ظلمت قلبم  
وحشت دنیای تنهائی

دیگرم گرمی نمیبخشی  
عشق، ای خورشید یخ بسته  
سینهام صحرای نومیدیست  
خستهام، از عشق هم خسته

غنچه شوق تو هم خشکید  
شعر، ای شیطان افسونکار  
عاقبت زین خواب درد آلود  
جان من بیدار شد، بیدار





بعد از او بر هر چه رو کردم  
دیدم افسون سرابی بود  
آنچه میگشتم به دنبالش  
وای بر من، نقش خوابی بود

ای خدا ... بر روی من بگشای  
لحظه‌ای درهای دوزخ را.  
تا به کی در دل نهان سازم  
حسرت گرمای دوزخ را؟

دیدم ای بس آفتابی را  
کاوپیاپی در غروب افسرد  
آفتاب بی غروب من!  
ای دریغا، در جنوب! افسرد

بعد از او دیگر چه میجویم؟  
بعد از او دیگر چه میپاییم؟  
اشک سردی تا بیفشانم  
گور گرمی تا بیسایم





پشت شیشه برف میبارد  
پشت شیشه برف میبارد  
در سکوت سینه‌ام دستی  
دانه‌اندوه می‌کارد





# قصه‌ای در شب









چون نگهبانی که در کف مشعلی دارد  
میخرامد شب میان شهر خواب آلود  
خانه‌ها با روشنائی‌های رؤیائی  
یک به یک در گیرودار بوسه بدرود





ناودانها ناله‌ها سر داده در ظلمت  
در خروش از ضربه‌های دلکش باران  
میخزد بر سنگفرش کوچه‌های دور  
نور محوی از پی فانوس شبگردان

دست زیبائی دری را می‌گشاید نرم  
میدود در کوچه برق چشم تبداری  
کوچه خاموشست و در ظلمت نمی‌پیچد  
بانگ پای رهروی از پشت دیواری

باد از ره میرسد عریان و عطر آلود  
خیس، باران میکشد تن بر تن دهلیز  
در سکوت خانه می‌پیچد نفس‌هاشان  
ناله‌های شوقشان لرزان و وهم‌انگیز

چشمها در ظلمت شب خیره بر راهست  
جوی مینالد که «آیا کیست دلدارش؟»  
شاخه‌ها نجوا کنان در گوش یکدیگر  
«ای دریغا ... در کنارش نیست دلدارش»





کوچه خاموشست و در ظلمت نمی پیچد  
بانگ پای رهروی از پشت دیواری  
میخزد در آسمان خاطری غمگین  
نرم نرمک ابر دود آلود پنداری

بر که میخندد فسون چشمش ای افسوس؟  
وز کدامین لب لبانش بوسه میجوید؟  
پنجه‌اش در حلقه موی که میلغزد؟  
با که در خلوت بمستی قصه میگوید؟

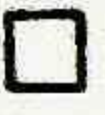
تیر گیها را بدنبال چه میکاوم؟  
پس چرا در انتظارش باز بیدارم؟  
در دل مردان کدامین مهر جاوید است؟  
نه... دگر هر گز نمیآید بیدارم

پیکری گم میشود در ظلمت دهلیز  
باد در را با صدائی خشک میندد  
مردهای گوئی درون حفره گوری  
بر امیدی سست و بی بنیاد می خندد









# شکست نیاز









آتشی بود و فسرد  
رشته‌ای بود و گسست  
دل چو از بند تو رست  
جام جادویی اندوه شکست





آمدم تا بتو آویزم  
لیک دیدم که تو آن شاخه بی برگی  
لیک دیدم که تو بر چهره امیدم  
خنده مرگی

وه چه شیرینست  
بر سر گور تو ای عشق نیاز آلود  
پای کوبیدن

وه چه شیرینست  
از تو ای بوسه سوزنده مرگی آور  
چشم پوشیدن

وه چه شیرینست  
از تو بگسستن و باغیر تو پیوستن  
در بروی غم دل بستن  
که بهشت اینجاست  
بخدا سایه ابر و لب کشت اینجاست





تو همان به که نیندیشی  
بمن و درد روانسوزم  
که من از درد نیاسایم  
که من از شعله نیفروزم











شکوفه اندوه









شادم که در شرار تو میسوزم  
شادم که در خیال تو میگیریم  
شادم که بعد وصل تو باز اینسان  
در عشق بی زوال تو میگیریم





پنداشتی که چون ز تو بگسستم  
دیگر مرا خیال تو در سر نیست  
اما چه گویمت که جز این آتش  
بر جان من شراره دیگر نیست

شبها چو در کناره نخلستان  
کارون زرنج خود به خروش آید  
فریادهای حسرت من گوئی  
از موجهای خسته به گوش آید

شب لحظه‌ای بساحل او بنشین  
تا رنج آشکار مرا بینی  
شب لحظه‌ای به سایه خود بنگر  
تا روح بیقرار مرا بینی

من با لبان سرد نسیم صبح  
سر میکنم ترانه برای تو  
من آن ستاره‌ام که درخشانم  
هر شب در آسمان سرای تو





غم نیست گر کشیده حصارى سخت  
بين من و تو پيكر صحراها  
من آن كبوترم كه به تنهائى  
پر ميكشم به پهنه درياها

شادم كه همچو شاخه خشكى باز  
در شعله‌هاى قهر تو ميسوزم  
گوئى هنوز آن تن تبارم  
كز آفتاب شهر تو ميسوزم

در دل چگونه ياد تو ميميرد  
ياد تو ياد عشق نخستين است  
ياد تو آن خزان دل انگيزيست  
كاو را هزار جلوه رنگين است

بگذار زاهدان سيه دامن  
رسواى كوى و انجمن خوانند  
نام مرا به ننگ بياليند  
اينان كه آفريده شيطانند





اما من آن شکوفه اندوهم  
کز شاخه‌های یاد تو میرویم  
شبهاترا بگوشه تنهائی  
در یاد آشنای تو میجویم







پاسخ







بر روی ما نگاه خدا خنده میزند .  
هرچند ره به ساحل لطفش نبرده ایم  
زیرا چو زاهدان سیه کار خرقه پوش  
پنهان زدیدگان خدا می نخورده ایم





پیشانی از زداغ گناهی سیه شود  
بهر زداغ مهر نماز از سر ریا  
نام خدا نبردن از آن به که زیر لب  
بهر فریب خلق بگوئی خدا خدا

مارا چه غم که شیخ شبی در میان جمع  
بر رویمان بیست به شادی در بهشت  
او میگشاید .. او که به لطف و صفای خویش  
گوئی که خاک طینت مارا زغم سرشت

طوفان طعنه خنده ما را زلب نشست  
کوهیم و در میانه دریا نشسته ایم  
چون سینه جای گوهر یکتای راستیست  
زین رو بموج حادثه تنها نشسته ایم

مائیم ... ما که طعنه زاهد شنیده ایم  
مائیم ... ما که جامه تقوی دریده ایم  
زیرا درون جامه بجز پیکر فریب  
زین هادیان راه حقیقت ندیده ایم



آن آتشی که در دل ما شعله میکشید  
گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود  
دیگر بما که سوخته ایم از شرار عشق  
نام گناهکاره رسوا ! نداده بود

بگذار تا به طعنه بگویند مردمان  
در گوش هم حکایت عشق مدام ! ما  
«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق  
ثبت است در جریده عالم دوام ما»











دیوار







در گذشت پر شتاب لحظه‌های سرد  
چشم‌های وحشی تو در سکوت خویش  
گرد من دیوار میسازد  
میگریزم از تو در پیراهه‌های راه





تا بینم دشتهارا در غبار ماه  
تا بشویم تن به آب چشمه‌های نور  
در مه رنگین صبح گرم تابستان  
پر کنم دامان ز سوسن‌های صحرائی  
بشنوم بانگ خروسان را ز بام کلبهٔ دهقان

میگریزم از تو تا در دامن صحرا  
سخت بفشارم به روی سبزه‌ها پا را  
یا بنوشم شبنم سرد علفها را

میگریزم از تو تا در ساحلی متروک  
از فراز صخره‌های گمشده در ابر تاریکی  
بنگرم رقص دوار انگیز طوفانهای دریا را

در غروبی دور  
چون کبوترهای وحشی زیر پر گیرم  
دشتهارا ، کوهها را ، آسمانها را  
بشنوم از لابلای بوته‌های خشک





نغمه‌های شادی مرغان صحرا را

میگریزم از تو تا دور از تو بگشایم  
راه شهر آرزوها را  
و درون شهر ...

قفل سنگین طلائی قصر رؤیا را

لیک چشمان تو با فریاد خاموشش  
راه‌ها را در نگاهم تار میسازد  
همچنان در ظلمت رازش  
گرد من دیوار میسازد

عاقبت یکروز ....

میگریزم از فسون دیده‌تردید  
میتراوم همچو عطری از گل رنگین رؤیاها  
میخزم در موج گیسوی نسیم شب  
میروم تا ساحل خورشید .  
در جهانی خفته در آرامشی جاوید





نرم میلغزم درون بستر ابری طلائی رنگ  
پنجه‌های نور میریزد بروی آسمان شاد  
طرح بس آهنگ

من از آنجا سرخوش و آزاد  
دیده میدوزم به دنیائی که چشم پر فسون تو  
راه‌هایش را به چشمم تار میسازد  
دیده میدوزم به دنیائی که چشم پر فسون تو  
همچنان در ظلمت رازش  
گرد آن دیوار میسازد







# ستیزه







شب چو ماه آسمان پر راز  
گرد خود آهسته میپیچد حریر راز  
او چو مرغی خسته از پرواز  
مینشیند بر درخت خشک پندارم





شاخه‌ها از شوق می‌لرزند  
در رگ خاموششان آهسته می‌جوشد  
خون یادی دور  
زندگی سر میکشد چون لاله‌ای وحشی  
از شکاف گور

از زمین دست نسیمی سرد  
بر گهای خشک را با خشم می‌روبد  
آه ... بر دیوار سخت سینه‌ام گوئی  
ناشناسی مشت میکوبد  
«باز کن در ... اوست  
باز کن در ... اوست»

من به خود آهسته می‌گویم :  
باز هم رؤیا  
آنهم اینسان تیره و درهم  
باید از داروی تلخ خواب  
عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم  
می‌فشارم پلک‌های خسته را برهم





لیک بردیوار سخت سینه‌ام باخشم  
ناشناسی مشت میکوبد  
«باز کن در ... اوست  
باز کن در ... اوست»  
دامن از آن سرزمین دور برچیده  
ناشکیبا دشتها را نوردیده  
روزها در آتش خورشید رقصیده  
نیمه شبها چون گلی خاموش  
در سکوت ساحل مهتاب روئیده  
«باز کن در ... اوست»  
آسمانها را به دنبال تو گردیده  
در ره خود خسته و بی تاب  
یاسمن‌ها را به بوی عشق بوئیده  
بالهای خسته‌اش را در تلاشی گرم  
هر نسیم رهگذر با مهر بوسیده  
«باز کن در ... اوست  
باز کن در ... اوست»  
اشک حسرت می‌نشیند بر نگاه من  
رنگ ظلمت می‌دود در رنگ آه من





ليك من با خشم ميگويم :  
بازهم رؤيا  
آنهم اينسان تيره و درهم  
بايد از داروي تلخ خواب  
عاقبت بر زخم بيداري نهم مرهم  
ميفشارم پلكهاي خسته را برهم







قهر







نگه دگر بسوی من چه میکنی؟  
چو در بر رقیب من نشسته‌ای  
به حیرتم که بعد از آن فریبها  
تو هم پی فریب من نشسته‌ای





به چشم خویش دیدم آن شب ای خدا  
که جام خود به جام دیگری زدی  
چو فال حافظ آن میانه باز شد  
تو فال خود به نام دیگری زدی

برو ... برو ... بسوی او ، مرا چه غم  
تو آفتابی ... او زمین ... من آسمان  
بر او بتاب ز آنکه من نشسته‌ام  
به ناز روی شانه ستارگان

بر او بتاب ز آنکه گریه میکند  
در این میانه قلب من به حال او  
کمال عشق باشد این گذشتها  
دل تو مال من ، تن تو مال او

تو که مرا به پرده‌ها کشیده‌ای  
چگونه ره نبرده‌ای به راز من؟  
گذشتم از تن تو ز آنکه در جهان  
تنی نبود مقصد نیاز من





اگر بسویت این چنین دویده‌ام  
به عشق عاشقم نه بر وصال تو  
به ظلمت شبان بی‌فروغ من  
خیال عشق خوشتر از خیال تو

کنون که در کنار او نشسته‌ای  
تو و شراب و دولت وصال او!  
گذشته رفت و آن فسانه کهنه شد  
تن تو ماند و عشق بی‌زوال او!











تشنه









*[Faint, illegible handwritten text, likely bleed-through from the reverse side of the page.]*

من گلی بودم

در رگ هر برگ لرزانم خزیده عطر بس افسون

در شبی تاریک روئیدم

تشنه لب بر ساحل کارون



بر تنم تنها شراب شبنم خورشید میلغزید  
یالب سوزنده مردی که با چشمان خاموشش  
سرزنش میکرد دستی را که از هر شاخه سرسبز  
غنچه نشکفته‌ای میچید

پیکرم، فریاد زیبائی  
در سکوت‌م نغمه خوان لبهای تنهائی  
دید گانم خیره در رؤیای شوم سرزمینی دور و رؤیائی  
که نسیم رهگذر در گوش من میگفت:  
«آفتابش رنگ شاد دیگری دارد»  
عاقبت من بیخبر از ساحل کارون  
رخت برچیدم  
در ره خود بس گل پژمرده را دیدم  
چشم‌هایشان چشمه خشک کویر غم  
تشنه یک قطره شبنم  
من به آنها سخت خندیدم

تا شبی پیدا شد از پشت مه تر دید  
تکچراغ شهر رؤیایها





من در آنجا گرم و خواهشبار  
از زمینی سخت روئیدم  
نیمه شب جوشید خون شعر در رگهای سرد من  
محو شد در رنگ هر گلبرگ  
رنگ درد من

منتظر بودم که بگشاید برویم آسمان تار  
دیدگان صبح سیمین را  
تا بنوشم از لب خورشید نور افشان  
شهد سوزان هزاران بوسه تبار و شیرین را

لیکن ای افسوس  
من ندیدم عاقبت در آسمان شهر رؤیاها  
نور خورشیدی

زیر پایم بوته‌های خشک با اندوه مینالند  
«چهره خورشید شهرها در یغا سخت تاریک است!»  
خوب میدانم که دیگر نیست امیدی  
نیست امیدی





محو شد در جنگل انبوه تاریکی  
چون رگ نوری طنین آشنای من  
قطره اشگی هم نیفشاند آسمان تار  
از نگاه خسته ابری به پای من

من گل پژمرده‌ای هستم  
چشمهایم چشمه خشک کویر غم  
تشنه یک بوسه خورشید  
تشنه یک قطره شبنم







ترس







شب تیره و ره دراز و من حیران  
فانوس گرفته او به راه من  
بر شعله بی شکیب فانوشش  
وحشت زده میدود نگاه من





بر ما چه گذشت؟ کس چه میداند  
در بستر سبزه‌های تر دامان  
گوئی که لبش به گردنم آویخت  
الماس هزار بوسه سوزان

بر ما چه گذشت؟ کس چه میداند  
من او شدم ... او خروش دریاها  
من بوته وحشی نیازی گرم  
او زمزمه نسیم صحراها

من تشنه میان بازوان او  
همچون علفی ز شوق روئیدم  
تا عطر شکوفه‌های لرزان را  
در جام شب شکفته نوشیدم

باران ستاره ریخت بر مویم  
از شاخه تکدرخت خاموشی  
در بستر سبزه‌های تر دامان  
من ماندم و شعله‌های آغوشی





میتروسم از این نسیم بی پروا  
گر با تنم اینچنین در آویزد  
ترسم که ز پیکرم میان جمع  
عطر علف فشرده برخیزد!











# دنیای سایه‌ها







شب به روی جاده نمناک  
سایه‌های ما زما گوئی گریزانند  
دور از ما در نشیب راه  
در غبار شوم مهتابی که می‌لغزد





سرد و سنگین بر فراز شاخه‌های تارك  
سوی یکدیگر بنر می‌پیش میرانند

شب به روی جاده نمناك  
در سكوت خاك عطر آگین  
ناشکیبا گه به یکدیگر می‌آویزند  
سایه‌های ما ...

همچو گل‌هایی که مستند از شراب شب‌نم دوشین  
گوئی آنها در گریز تلخشان از ما  
نغمه‌هایی را که ماهر گز نمی‌خوانیم  
نغمه‌هایی را که ما با خشم  
در سكوت سینه میرانیم  
زیر لب باشوق می‌خوانند

ليك دور از سایه‌ها  
بی‌خبر از قصه دل‌بستگی هاشان  
از جدائی‌ها و از پیوستگی هاشان  
جسم‌های خسته ما در ر کود خویش  
زندگی را شکل می‌بخشند





شب به روی جاده نمناک  
ای بسا من گفته‌ام با خود  
«زندگی آیا درون سایه‌ها مان رنگ می‌گیرد؟  
یا که ما خود سایه‌های سایه‌های خویشتن هستیم؟»

ای هزاران روح سرگردان،  
گرد من لغزیده در امواج تاریکی،  
سایه من کو؟  
«نور وحشت میدرخشد در بلور بانگ خاموشم»  
سایه من کو؟  
سایه من کو؟

من نمیخواهم .  
سایه‌ام را لحظه‌ای از خود جدا سازم  
من نمیخواهم  
او بلغزد دور از من روی معبرها  
یا بیفتد خسته و سنگین  
زیر پای رهگذرها  
او چرا باید به راه جستجوی خویش





رو برو گردد  
با لبان بسته درها ؟  
او چرا باید بساید تن  
بر در و دیوار هر خانه ؟  
او چرا باید ز نومیدی  
پا نهد در سرزمینی سرد و بیگانه ؟!  
آه .... ای خورشید  
سایه‌ام را از چه از من دور میسازی ؟  
از تو میپرسم :  
تیرگی درد است یا شادی ؟  
جسم زندانست یا صحرای آزادی ؟  
ظلمت شب چیست ؟  
شب ،  
سایهٔ روح سیاه کیست ؟

او چه میگوید ؟  
او چه میگوید ؟  
خسته و سرگشته و حیران  
میدوم در راه پرسش‌های بی‌پایان

« پایان »























